

شخصیتهای نامیرا

پیوند به گذشته

(شغان ولایت بدخشان)



نوشته: حسینی حسنیار شغانی

۳ جنوری ۲۰۱۹

برای شناخت و فهم بهتر مسئله باید اول شخصیت را تعریف کنیم که چیست .

شخصیت یعنی «مجموعه‌ای از رفتار و شیوه‌های تفکر شخص در زندگی روزمره که با ویژگی‌های بی‌همتا بودن، ثبات (پایداری) و قابلیت پیش‌بینی» مشخص می‌شود .

به نظر می‌رسد گوردن آلپورت، بهترین تعریف در مورد شخصیت ارائه داده‌است. او اشاره می‌کند، شخصیت، سازمان بندی پویایی در درون فرد است و شامل آن دسته از نظام‌های روانی - فیزیکی که رفتار و تفکر او را تعیین می‌کند .

شخصیت به انگلیسی Personality ، را میتوان آن الگوهای معین و مشخصی از تفکر، هیجان و رفتار تعریف کرد که سبک شخصی فرد را در تعامل با محیط اجتماعی و مادی‌اش رقم می‌زنند. عواملی که شخصیت را می‌سازند:

شخصیت ساخته وراثت و محیط است. انسان با ویژگی‌های ژنتیکی خاصی به دنیا می‌آید، و از آن پس سر و کار او با محیط اطراف خود خواهد بود. محیط نقش مهمی در شکل‌دهی شخصیت دارد .

در محیط شغنان نیز شخصیت‌های بودند ولی هیچگاه کشف نشدند، اگر درک هم شدند در گمنامی بسر بردند. این شخصیتها در زندگی مردمانی گمنام بودند ولی بعد از مرگ زبانزد خاص و عام شدند و به ضرب المثل و حتی الگو مبدل شدند.

جُل پهن (زولپهن)

شخصیت خیلی شبیه چارلی چاپلین بود. مثل چاپلین لباس کشاد / فراخ و مندرس می پوشید و آهسته با احتیاط راه میرفت. در باره کردار و رفتار خودش حرف میزد و مردم می خندیدند. او مردی بود که بالطبع هرکس سخن میگفت و سعی میکرد مردم را برای یک لحظه هم باشد شاد بسازد .

صفرین

در ساختن دروغهای شاخدار معروف بود. چنان شیرین دروغ میگفت که با وصف دروغ بودن هم شنونده آن را حفظ میکرد و تا اکنون یاد میکنند .

تربوز

مرد چالاک بود. با آنکه سواد نداشت ولی از ذهنیت و توانایی تفکر عالی برخوردار بود. همیشه مثل قاضی، وکیل مدافع و حتی دادستان در کردار خود ظاهر میشد. در چالاک‌ی بی نظیر بود .

جلوه

در ساختن و پرداختن دروغها. جلوه یک زن نا بینا بود ولی همواره طوری حرف میزد که انگار بینا است و چیزها را به چشم سر می بیند .

خدر

مرد حاضر جواب، خوش کلام و بذله گو بود .

محمد میر نوید

مرد تحصیل کرده با دانش و با فهم بود. با یک فلسفه عالی حرف میزد. گاهی کلاه شاهپو به سر ملبس با لباس شیک با پای برهنه در راه روان بود. اقلاً چندبار ادعای خدایی هم میکرد. از خود دارای یک فلسفه خاص زندگی بود .

نوبهار از پستیو

مرد بی سواد بود حتی یک روز هم درس نخوانده بود ولی در اوایل ادعا میکرد که فرستاده امام زمان است و بعدها ادعای مهدی گری میکرد. نوبهار همیشه با پای برهنه حتی در زمستان بر روی برف راه میرفت. نوبهار شغنان را ترک کرد و دیگر بر نگشت .

همین اکنون معلم الف بیک یکی از شخصیت‌های است که سخنان شیرین و حاضر جوابی او زبانزد مردم است .

عزیز از ویر

عزیز نیز مانند صفرین در پردازش سخنان دروغ ولی با مهارت خیلی معروف است .

حاجی محمد اسلم

در دهه کرنج (کرونج) در کنار رود خروشان و طغیانگر خابخپنخ سه کلبه فقیرانه با دیوارهای گلی و دروازه های یادگار از قرن گذشته چشم رهگذر را بخود جلب میکند. یکی ازین خانه ها متعلق به شخصی بنام محمد اسلم میباشد. محمداسلم فرزند میرزا خالق نظر بود. میرزا خالق نظر یکی از افراد باسواد و نویسندگان زمان خود بود که با امارت بخارا و میران چترال روابط کاری داشت و در حین زمان در دادن فتوا و حل کردن مسایل با قضات شغنان بر اساس فقه جعفری کمک میکرد. قضات چون حبیب الله و برادرش مراد حسین و قاضی نذری شاه بدون مشوره میرزا هیچ کاره بودند. میرزا خالق نظر در ضمن با سادات اسماعیلیه شغنان مثل حاجی شاه سیدعلی و سیدفرخ شاه نیز روابط حسنه داشت و داماد سید یوسف علیشاه ابن سیدفرخ شاه نیز بود .

میرزاخالق نظر سه دختر و یک پسر داشت بنام محمداسلم. برخیها در شغنان محمد اسلم را سیداسلم میخوانند که به نظر بنده نادرست است. محمد اسلم هیچگاه در زمان حیات خود ادعای سیادت را نکرد و در همه جا نام خویش را محمداسلم می نوشت .

محمداسلم همراه با حاجی چقان در سالهای چهل خورشیدی به زیارت بیت الله نیز مشرف شدند و لقب حاجی را از آن خود کردند .

حاجی محمداسلم نیز مانند پدرش میرزا و نویسنده زبردست و در پهلوی آن در شغنان مورخ بی مانند بودند که خیلی از حوادث شغنان را به رشته تحریر در آورده بودند که شوربختانه قسمت اعظم یاد داشتهای ایشان از بین رفته اند، فقط چیزهای باقی مانده اند که خود برای کسانی از نزدیکان و هم نشینان خودش تعریف میکرده اند .

حاجی محمد اسلم در ضمن لقب میرزا را نیز داشت. در زمانهای سابق میرزا نیز یکی از القاب بود که به نویسندگان و دبیران داده میشد .

حاجی محمداسلم مثل پدرش در حل مسایل فقهی به بسیاری از حکام که در شغنان حاکمیت داشتند همکاری میکرد. حاجی محمداسلم با روحانیون اسماعیلی شغنان از جمله خلیفه مسکین شاه ، ملا محمد زمان، ملا استاقدم، ملا نذری شاه و سر معلم سید بهرام و فرزندان سید مستان شاه دارای روابط خوب و حسنه بود. او خود را مرید سید مستان شاه میخواند.

حاجی محمد اسلم خود متعلق به شیعیان اثناعشری بود. او رهبر روحانی این گروه اقلیت مذهبی در شغنان نبود بلکه رهبری امور اجتماعی آنها را در دست داشت. محمداسلم قوم خود را به آموزش زیاد تشویق میکرد. محمد اسماعیل پاسخ هاشمی، جنرال محمدعلیخان، معلم مهرعلی، سیدحسین و مرحوم عبدالصبور و مرحوم محمداکرم درویشی کسانی بودند که او ایشان را در رفتن به مکتب و کسب دانش تشویق میکرد و محمداسماعیل را کمک مالی هم میرساند .

حاجی محمداسلم در میان مردم شغنان یک فرد خوش نام بود و علت خوش نامی نه در آن بود که ایشان میرزا بودند و یا مرد متمول و یا رهبر قوم خود و یا حاجی . . . خوشنامی او در گرو چیز دیگری بود، در میان مردم و با مردم بودن او .

در سال ۱۳۳۲ یا ۱۳۳۴ خورشیدی از جانب حکومت وقت محتسب برای حسابگیری دانش شرعی و فقهی مردم به شغنان می‌رود. مامور " امر به معروف و نهی از منکر " از اهالی امتحان شریعت می‌گیرد. داستان به جایی می‌رسد که یک اقلیت محدود درین امتحان به اصطلاح موفق میشوند. محتسب که مرد با صلاحیت بود قرار صادر میکند که مردم شغنان باید ازینجا به مناطق " مسلمان نشین " تبعید شوند تا مسلمان شوند. روی دو علت یکی اینکه اینها بر مذهب " رافضی " هستند و شریعت درینجا جاری نیست دوم اینها در مرز با شوروی هستند و برای شوروی جاسوسی میکنند .

محتسب ۱۲ نفر از روحانیون شغنان را متهم به رافضی گری میکند و فتوی می‌دهد که در گام نخست باید اینها را تبعید کرد. حاجی محمداسلم خود داوطلبانه می‌رود در کنار آن ۱۲ نفر انتخاب شده توسط محتسب قرار می‌گیرد، و درخواست تبعید داوطلبانه می‌دهد. محتسب با پر رویی خطاب به محمداسلم (هنوز حاجی نبود) می‌گوید : شما و قوم شما مسلمان هستید از شریعت و احکام شرعی با خبر هستید . . . شما چرا در کنار این غالیها قرار می‌گیرید. . .

محمد اسلم در جواب می‌گوید: مرگ با یاران شادی است. اینها برادران من هستند، من در میان اینها بزرگ شدم. امروز اینها تبعید میشوند فردا نوبت من و قوم خودم می‌رسد. . . داستان بجایی ختم شد که هیچ کس تبعید هم نشد و از آن به بعد دعوی طولانی مرحوم عذیم را با حکومت زمان همه ما کم و بیش شنیده ایم . حاجی محمداسلم مرد متعصب نبودند نسبت به قضایا دید وسیع و جامع داشتند.

مامور صادق

محمدصادق معروف به مامور صادق یکی از تاثیر گذار ترین افراد محیط ماست که در محافل سیاسی و فرهنگی از وی نام برده نشده است .

محمد صادق فرزند محمودخان در روستای خوش منظر سحرپو(سحرپف) قریه ویر به دنیا آمد .

مامور صادق یک عیار و یک روشنفکر بود که در همان زمان یعنی سالهای سی و چهل خورشیدی مستقلانه فکر میکرد و در موارد مختلف فرهنگی، مذهبی و حتی سیاسی ابراز نظر میکرد .

پدر مامور صادق سالهای سال در تبعید بسر میبرد. مامور صادق کسی بود که در تبعید در کندهار بزرگ شد و به غایه رسید. مدتها در جاهای مختلف به حیث کارمند دولتی کار میکرد و این سبب لقب مامور یافت. مامور صادق در واقع نخستین فرد شغنائی بود که ولایات جنوبی کشور بحیث مامور ایفای وظیفه میکرد. وی در کندهار ازدواج کرد و محصول آن یک پسر بود بنام بابک. بعد از درگذشت همسرش همراه با یگانه فرزندش بعد از آنکه مورد عفو قرار گرفت به زادگاهش برگشت. مامور صادق اولین شغنائی بود که کتابخانه شخصی داشت و صدها جلد نادرترین کتب در کتابخانه خانگی او قرار داشتند. دهها کتاب اثر خطی منحصر به فرد داشت، که بعدها توسط نزدیکان با بهای ناچیز به فروش رسیدند.

مامور صادق برای بار نخست به استحصال شراب خانگی پرداخت و تحت نام سرکه آن را برای بیماران توزیع میکرد .

مامور صادق دارای تحصیلات کم بود ولی معلومات آفاقی او خیلی زیاد بود. او یک مسلمان لیبرال و یک روشنفکر بود که قادر بود که مستقلانه فکر کند .

برخی از روحانیون شغنان به وی به عنوان یک بی دین و خدا منکر نگاه میکردند. فقط مرحوم خلیفه مسکین شاه یگانه روحانی بودند که در خیلی جاها از وی حمایت میکرد. مامور صادق مروج تفکرات عرفانی بود ولی نتوانست که در جامعه عقب مانده آن زمان افکار او برای خود جای پای پیدا کنند .

مامور صادق برای بار دوم با دختر سید مستان شاه ازدواج نمود که محصول آن دو سه فرزند دو پسر و یک دختر میباشند .

مامور صادق در سالهای چهل خورشیدی چشم از جهان پوشید.

مسلم شاه

کیست که نام " سرماچید " را شنیده است. به شکلی از اشکال و به مناسبت‌های مختلف این نام برای همه ما مانوس می‌باشد. شاید برخی شنیده باشند که چگونه شاه عبدالرحیم خان قریه دار صفر ویری را به بهانه توهین بخودش از سر آن صخره بلند به دریا پرت کرد. شاید عده‌ی هم شنیده باشند که شاه ونجی اول و پسرش شاه امیربیک اول درین قلعه بار عام میدادند و صدها گرسنه و محتاج در همین قلعه شکم خود را سیر میکردند. شاید کمتر کسی پیدا شود که نام مسلم شاه را شنیده باشد .

مرد بلند قامت کوژ پشت در سرماچید زندگی میکرد که نامش مسلم شاه بود. مسلم شاه با مرحوم پدر من (میر علم) دوست بود، هر از گاهی که به طرف خوست به ملاقات خان (دوست محمد خان) میرفت به کلبه فقیرانه ما هم سر میزد. مرد بی تکلف بود. او از زندگی شاهان شغنان، و سفرهایش همراه با یوسف علیخان به یارکند، چترال و کندز و بدخشان و فرغانه و از طرز زندگی امرا و شاهان و حاکمان این مناطق صحبت میکرد. من سرا پا گوش بودم و به صحبت آن مرد جهان دیده گوش میدادم.

مسلم شاه تاریخ زنده شغنان و شغنان شاهان بود. او از مراسم عروسی لاله بیگم خواهر یوسف علیخان با پسر ملک امان مهتر چترال میگفت: " شاه عبدالرحیم خان ۵۰ نفر دختر و پسر را به نام کنیز و غلام با دخترش به چترال به دربار ملک امان فرستاد که در خدمت لاله دخترش باشند .

از سفر خود با یوسف علیخان به یارکند تعریف میکرد که در باغ میر یارکند پرنده ها بر شاخ درخت معتاد بودند. وقتیکه امیر با خدم و حشم خود و مهمانان داخل باغ میشد پرنده ها بر سر درختی جمع میشدند که امیر و درباریان در زیر آن درخت تریایک می کشیدند .

مسلم شاه از استبداد شغنان شاهان نقل میکرد که اهالی شغنان را گروه گروه در بازارهای برده فروشی بدخشان، یارکند و کاشغر به فروش میرساندند. مردم دسته دسته از بیم شاهان شغنان را ترک میکردند و به شهرهای دیگر مهاجرت میکردند. فقط در یک شهر زیر سلطه روسیه تزار که فرغانه باشد حدود یک هزار خانواده از مردم شغنان زندگی میکردند.

مسلم شاه از کوچران (کوچ اجباری) در شغنان می گفت. او نقل میکرد که هر سال در فصل تیرما (خزان) مردم بدخشان بر شغنان هجوم می آوردند و اهالی از بیم مهاجمان ترک دیار میکردند و به دره " برتنگ " پناهنده میشدند. مهاجمان خرچ و خراج مردم را بار میکردند و می بردند. وقتیکه مهاجمان میرفتند، مردم هم به خانه و کاشانه بر میگشتند. گاهی چوب و در و دروازه خانه های مردم را نیز می کردند با خود می بردند. این روال تا زمان شاه ونجی بزرگ (شاه ونجی اول) همان شاه مظفر معروف ادامه داشت. شاه مظفر دست تجاوزگران را کوتاه ساخت و حدود و ثغور شغنان را نیز مشخص نمود.

شوربختی ما در آن است که نتوانستیم از دانش و معلومات بزرگمردان چون مسلم شاه استفاده کنیم. حالا دیگر خیلی دیر است. ولی هنوز هم زیاد دیر نیست باید شاید روزی رسد که کاملاً دیر باشد. سر نوشت تاریخ شفاهی ما هم به سر نوشت قلعه برپنجه در یک ردیف قرار بگیرد.

فیض محمد معروف به " فبز "

چراغی که مثل جرقه یکبار روشن شد و بعد برای ابد خاموش گردید.

میگویند هر قدر محیط کوچک باشد به همان اندازه ذهن انسانها نیز کوچک میباشد. شاید این مقوله تا چند دهه پیش حقیقت بود که میبایست پذیرفت، اما امروز زیاد مصداق نیست. امروز ذهن انسانها در کوچکترین نقاط جهان انکشاف یافته تر است نسبت به زمانهای قبل .

چند دهه قبل خیلی از حوادث بودند که در محیط ماحول ما بوقوع پیوستند و ما به سادگی از کنار آنها رد شدیم. ما از کنار خیلی از حوادث چنان به سادگی رد شدیم که امروز اشک ندامت گریبان ما را گرفته است. حالا باید به ذهن آگاه خود که حوادث را خواسته و حتی ناخواسته ضبط میکند مراجعه نماییم و در حد امکان حوادث و رخدادها را با یک دیگر شریک بسازیم .

یکی از نام آوران موسیقی محلی شغنان شخصی بود بنام فیض محمد معروف به " فبز ". فیض در قریه ویر در محلی بنام سحرپو " سحرپف" دیده بجهان گشود. تولد فبز تولد یک انسان نبود بلکه تولد شوربختی نیز بود. فبز هنوز کودکی بیش نبود که خورشید تابان پدر نیز غروب نمود. شخصی بنام نورعلیشاه معروف به نوشک با مادر فبز ازدواج نمود و پرورش نوجوان به دوش نا پدري افتاد. پدر اندرش یک مرد مخیر بود، و از پسراندر مانند پدر حقیقی مراقبت و مواظبت می میکرد .

فیض محمد در همان نوجوانی رو به موسیقی آورد. او استاد نداشت که نزدش تلمذ کند و ریاضت کشد و موسیقی را فرا گیرد. استاد او طبیعت بود. او موسیقی و احساس " نت" را از صدای رود و آبشارها و پژواک دره ها فرا گرفت. دبری نگذشت که به پدیده موسیقی محلی مبدل شد. در نوجوانی و زبانزد خاص و عام شد. صدای او چنان گیرا بود که پیر و جوان را مشعوف میساخت. پنجه های او چنان سحر آمیز تارهای غژک و دوتار را نوازش میکردند و ارتعاش جذاب و روح افزا تولید میکردند که روح افسرده ترین آدمها را تازه میساخت .

فیض محمد چند نفر شاگرد داشت که یکی از آنها معلم یاسین است که تا فعلا هم گهگاهی در محافل هنرنمایی میکند .

انسان همواره دشمنی را در کمین نشسته دارد که نه شام میشناسد و نه بام، هر موقعی که خواست چنگال و دندان نشان میدهد. در یکی از روزهای ماه قوس سال ۱۳۵۳ خورشیدی مرگ از کمینگاه جهید و فیض محمد را از میان دوستان و دوستدارانش ربود .

خیلی از دوستان شاید بعضی از شعر آهنگهای زنده یاد فیض محمد را بیاد داشته باشند .
سبزینه رنگ آمده مهمانی یا ای صنم خال مشکین را به پیشانی زدی . . .

از دوستان تقاضا میشود در تکمیل این یادداشت یاری خود را دریغ نه نموده ممنون سازند.



میرزا شیر علی معروف به نایب شیر علی

بنیانگذار "شیر دهنبت"

سالهاست که صدای گلند سنگتراش شغنان نمی آید بگوش.

درست بیست و چهار سال میگذرد از آن روزهای سرد زمستانی که در شهرک حیرتان در پهلوی بخاری نفت سوز همه روزه پای صحبتهای مردی می نشستم که تمام تار و پود وجودش تجربه، زحمت، اخلاق و دانش بود. حالا حدس بزنید این مرد شهیر کی بود؟

بله. درست. میرزا شیر علی معروف به نایب شیر علی بود. من او را فرهاد و سنگتراش میخوانم. شاید این تشابه خوب نباشد و کسانی را دلخور بسازد اما آزادی بیان است. از شوخی بگذریم.

میرزا شیر علی واقعا هم سنگتراش بود، در واقع فرهاد زمان خود بود. فرهاد دل سنگ را با تیشه میکوفت نسبت عشقی که به شیرین شاهزاده ارمنی داشت. شیر علی دل سنگ را با کلند می کند و شکاف میکرد نسبت عشقی که به زندگی و عشقی که به محیط و مردم و بلاخره به خود و خانواده داشت. کار فرهاد کوهکن در زمان خود ورد زبانها شد. کاریکه شیر علی کوهکن کرد هزاران شکم را سیر کرد، ولی شوربختانه کسی از این کوهکن حتی یاد نمی کند.

جوانان عزیز من بیاد ندارم و شما هم بیاد ندارید و شاید کسی هم از روی کم لطفی و بی مهری به شما نگفته باشد. امروز تقصیر شما نیست، فردا من مقصر خواهم بود اگر امروز با شما شریک نسازم. میخواهم ادای دین کنم .

شیرعلی فرزند مبارکقدم در یک خانواده با سواد و صاحب نام شغنان بدنیا آمد. از بد روزگار از ارث پدری محروم شد و یا چیزیکه به وی تعلق گرفت خسی بود از یک خرمن. پس چه میباید کرد؟ زانوی غم را در آغوش کشید و منتظر گردش فلک بود تا که قرعه فال خوشبختی بنام او زده شود، یا دست بکار شد؟

شیرعلی مرد کنجکاو ذهن عصیانگر و تجدد طلب خود را بکار انداخت. ذهن آگاه آدمی بهترین مخترع است. به فکر یافتن یک لقمه نان شد. به هر نحویکه باشد یک لقمه نان حلال را باید بدست آورد. بدون ریختن عرق جبین چیزی بدست نمی آید .

نابرده رنج گنج میسر نمی شود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

شیرعلی این قول سعدی بزرگوار را ملاک عمل خویش قرار داد، آن را مانیفست خود ساخت . جوانان ما که تاریخ شغنان را خوب می فهمند حتما نام " گُرُخ دهنیت، خُبنک دهنیت یا خدهر دهنیت " را شنیده اند. شک نکنید این سه نام جدا از هم باشند. این سه نام متعلق به یک مکان اند که امروز بصورت کوتاه آن را دهنیت یعنی دشت میخوانند. دشتیکه میتوان آنرا گنجور مردم بهشار نامید. دشتیکه نیمی از مردم بهشار از آن نان میخورد .

این دشت که من آنرا گنجور مینامم سه دهه قبل چنین نبود. یک دشت خشک بود که سه نام آن را در بالا آوردیم. این دشت را شیرعلی کوهکن به گلزار مبدل کرد. شیرعلی چهار دهه پیش از امروز در روزهای بهار که همه ساله شغنان را قحطی تهدید میکرد با شکم گرسنه یک تنه از بام تا شام در دل کوه " مونتپج " سنگتراشی میکرد. دل صخره ها را میشکافت روزانه بیست سانتی و گاهی یک متر سنگ سیاه را میتراشید و شام کوفته و خسته به محلی که برایش قرارگاه ساخته بود بر میگشت. چند سال متواتر کارش سنگتراشی بود. مردم بر او می خندیدند، طعنه میزدند او ریشخند، نیشخند و زهرخند هم دیارانش را تحمل کرد. روزی رسید که آبی به اندازه آب یک شیردهن بخاری را به دشت رساند. حالا بیا تماشا کن. آنهایکه بر وی ریشخند و نیشخند و طعنه میزدند به دعوایران مبدل شدند و خود را از پدر تا پدر صاحب این مکان دیو و پری خواندند و در همان آب برابر دسته یک قاشق خود را شریک ساختند. رویهمرفته شیرعلی در بهشت را بروی مردم باز نمود .

دشت خشک را که زمانی آن را مکان دیو و جن و پری میخواندند به بهشت روی زمین و گنجور مبدل کرد . شکمهای گرسنه سیر شدند و نام شیرعلی هم از یاد رفت. بیایید یاد کوهکن خود را گرامی بداریم. یادت گرامی هم پیره .

همپیره بله. میرزاشیرعلی مرا همیشه هم پیره میخواند. هم پیره اجازه بده من دشت خشک را که تو گلستان ساختی بنامت " دشت شیر " بخوانم.

دوست محمدخان، عیاری از تبار شاهان شغنان

همدیاران خوب ما شاید نام دوست محمدخان را شنیده اند و برخی هم او را دیدند و بیاد دارند. دوست محمدخان از نوادگان پسری آخرین شاه شغنان یوسف علیخان بود. یوسف علیخان در سال ۱۸۸۳ توسط امیرکابل عبدالرحمن خان به کمک سردار عبدالله خان حاکم بدخشان ربوده شد و در فرجام به قتل رسید. موضوع بحث ما یوسف علی نیست بلکه دوست محمدخان است.

دوست محمدخان مردی بلند قامت سفیدچهره، موهای خرمایی مایل به زرد و چشمان درشت و ابروان بلند و ضخیم همیشه با لباس سفید و عمامه سفید که در وطن بنام (پهلوی) یاد میشد، ظاهر میگشت. دوست محمد در قشلاق کم جمعیت خوست که از پدرش به ارث برده بود زندگی میکرد. تا سالهای ۱۳۵۷ خورشیدی در خوست فقط یگانه خانه‌ی بود متعلق به دوست محمد. بعد از اصلاحات ارضی ۱۳۵۸ خورشیدی دوست محمد داوطلبانه حاضر شد چند جریب زمین را به چند خانواده بی زمین شغنان واگذار نماید.

ازینکه میگذریم دوست محمد در جوانی زندگی پرنشاط داشت و در بین حکومتداران معروف به "خان" بود. هر حاکم که به شغنان فرستاده میشد حداقل یک بار مهمان خان میشد.

خان در جوانی مثل کاکه‌ها و عیاران زندگی میکرد. خان برغم افسران شاهی لباس ارتشی میپوشید و موزه سیاه چرمی براق به پا میکرد و عمامه سفید معروف بر سر میبست. خان یک اسپ سرخ قرمز رنگ بنام "لیلی تروغ" داشت. وقتیکه به جایی میرفت لیلی تروغ را رها میکرد و خود یک تفنگ شکاری بر شانه پیشا پیش حیوان راه میرفت. حیوان هم دنبال صاحبش چنان با نزاکت راه میرفت که یک قدم پس و پیش نمیرفت. راه رفتن خان و اسپش واقعا دیدنی بود.

اما از نقشی که فلک با سرنوشت انسان بازی میکند کس نمیداند. در آخرین روزهای عمر خود خان خیلی ضعیف و عاجز شد.

خان در جوانی دو بار ازدواج نمود. از یک ازدواج فرزند نداشت و از ازدواج دومی چند دختر و دو پسر بنامهای شاضیا و یوسف خان داشت. فرزند ارشد خود را شاه ضیا نام گذاشت به افتخار شاعر پر آوازه شغنان شاه ضیایی و فرزند دوم را به افتخار آخرین شاه شغنان یوسف علی نام نهاد.

شاه ضیایی همراه با آن چهل نفر از سپاهیان و مدافعان در جرم در بهار سال ۱۳۵۸ خورشیدی در اثر خیانت یکی از افسران ارتش وقت کشته شد. کشته شدن شاه ضیایی در واقع نخستین ضربه کاری بود که بر بدن دوست محمد وارد شد. دوست محمدخان گوشه گیر شد و از آن همه شدت و عشق به زندگی باز ماند. زندگی مفهوم و معنای خود را از دست داد. حادثه مرگ فرزند شادابی و عیاری را از خان گرفت.

یوسف فرزند جوانتر خان در موقعی نبود که دست پدر پیر و شکسته را گیرد و او را بلند کند. خان چندین سال را در فراق فرزند و به یاد آن گذشته خوب و شاداب زندگی نمود. در سالهای شصت خورشیدی دوست محمد خان خیلی شکسته بود و آن قامت بلند چون سروش کمانی شده بود و از صورت شاداب یک

قرص نان جوین خشک چیز دیگری باقی نماند. آن موهای بور مایل به زرد در زیر آن کلاه پشمی محقرانه مثل رشته های پنبه خودنمایی میکردند و آن خان خوش باش و زندگی دوست هر لحظه از خدا برایش مرگ میخواست. در یک صبحدم سال ۱۳۶۶ خورشیدی داعی اجل را لبیک گفت و به آغوش باز به استقبالش شتافت، و پروانه عمر در فضای خانه برای آخرین بار بال زد و به سوی ابدیتی پرواز نمود که دیگر برگشت از آن میسر نیست.

قریه دار مظفر

سوژه من انسانهای ساده روستائیان پاک ضمیر و سخاوت پیشه گانی اند که بام تا شام برای بدست آوردن یک لقمه نان عرق جبین میریزند. روستائیانیکه من از آنها حرف میزنم مردمان بی آرایش، بی کینه و به دور از دغدغه های سیاسی روزگار اند. قهرمانان من آنهایی اند که میخورند و میخورانند .

من از زمان دور سخن میزنم، دور نه به آن دوری که در پشت کوهها مثل غروب خورشید پنهان شده باشد. من از آن دورهای حرف میزنم که شفق آن هنوز بر فراز قله های زندگی دیده میشود .

حدیث من بیاد مردی است که در لابلای نوشته هایم او را خواهید شناخت. سه دهه قبل از امروز روزگاری بودند که تنگدستی و بقول مردم نیستی انسان شغنائی را همیشه تهدید میکرد. هرگاه چهار نفر سوار به قریه دهشهر می رسیدند کسی پیدا نمیشد که برای چهار نفر سوار جای خواب، غذا و علوفه حداقل یک شب و روز را تهیه کند . فقط یک نفر بود که به تازه واردان بیگانه جای و نان میداد، حدس بزنید این شخص کی بود؟

بله، درست است. این مرد قریه دار مظفر بود. قریه دار مظفر مرد خوش مشرب، خوش سخن و مهمان دوست بود. مظفر زینت آرای جشنهای بهاری نوروزی بود. مظفر یک جوانمرد بود. در مهمانخانه او بروی همه کس چهار فصل از سال باز بود. هرچه که در بساط میداشت با مهمان میخورد و پروای فردا را هم نداشت .

در آن زمانها سوداگران دوره گرد زیاد بودند. این سوداگران از مناطق دور دست مانند اراشهر، وراشهر، جرم، بهارک و حتی فیض آباد بودند. تمام امتعه آنها بار یک و یا در نهایت دوخر بود. امتعه ساده و کار آمد را بر الاغ بار میکردند و در قشلاق میگشتند و میفروختند. مال التجاره آنها چند درجن تار ماشین خیاطی، چند کلافه، یک چند درجن شانه موی، چند کلچه صابون و نهایت چند متر رخت زنانه و مردانه بود. در شغنان از سرای و کاروان سرا خبری نبود و رسم بر آن بود . در هر قشلاق چند نفر صاحب مهمانخانه بودند و این سوداگران هم میرفتند در آنجا بدون پرداخت چیزی بنام اینکه مسافر هستند و مسافر دوست خداست میخوابیدند و میخوردند. مظفر در قریه ده شهر یکی از مهمانخانه داران بود .

حالا این جوانمردان در میان ما نیستند. بر ماست که نام آنها را زنده نگهداریم.

محمد علم یا قاری علم خان، نابینای روشن ضمیر

مردی بلند قامت و نابینای روشن ضمیری بود بنام محمد علم که مردم او را علم خان و قاری و قاری علم خان هم می‌گفتند. قاری از پدر و مادریکه اصلاً نمیدانم کیهها بودند و کی و به کدام آرزو و امید علم خان را به دنیا آوردند. آنچه که معلوم است زادگاه اوست. زادگاه محمد علم چاسنود بالا بود. علم خان نابینای مادرزاد بود. از عالم پر هیجان و حواس برانگیز و روانبخش گلها و رنگها چیزی را نمی‌فهمید. یگانه رنگی که در خواب هم میدید سیاه بود. رنگ سیاه یگانه رنگی بود که او میشناخت، این رنگ الترناتیف نداشت.

علم خان در جوانی مبتلا به نوعی روانپریشی شد، و مدتها از آن رنج میبرد. نمیدانم که این نوع از روان پریشی را در طب معاصر چه می‌نامند؟ هر آنچه که به مبتلا میدادند می‌بلعید. شنیده بودم که علاوه بر سنگریزه ها و کلافه تار و رشته های پشم حتی میخ نل اسپ را می‌بلعید. علم خان با این نوع بیماری سالها دست به گریبان بود و چند سال بعد رهایی یافت.

علم خان هیچگاه از زادگاهش یاد نمی‌کرد. آن را از یاد برده بود و یا شاید نابینایی یکی از علل بود که چیزی از آن در خاطرش نمانده بود. او برای همیشه زادگاه زیبا منظرش را ترک کرد و در خنورگ در خانه مرحوم صمدخان که واقعا آزادمرد و خیراندیش بود ساکن شد؛ و تا آخر عمر در همانجا به سربرد. از روزیکه من قاری را میشناختم دیگر مریض نبود بلکه یک مرد سالم و با هوش و خیلی هم تمیز و با نظافت بود. همیشه لباس تمیز از نوع کتان بر تن و یک عمامه ابلق بر سر، کفش سیاه براق در پای و جلیک (ردا)یی سبز رنگ بر دوش، عصا زنان از خنورگ به طرف بازار طی طریق میکرد. هرکس در مسیر با وی سلام میداد با لحنی صمیمی و مهربان جواب میداد. یکی از خصوصیات آن مرد روشن ضمیر تیز هوشی او بود. اگر بگویم که آدمها را از صدای پای میشناخت مبالغه کرده ام، ولی با لحن صدا بخوبی تشخیص میداد. در شناخت سکه های فلزی و کاغذی مهارت خاص داشت. در شناخت پول از ماهرترین صرافان بانکها ماهر تر بود. ارزش اسکناسهای کاغذی را با یک لمس کردن تشخیص میداد.

قاری علم خان هر بامداد (شش روز هفته) در همان ساعت معین در کنار درخت بید در جوار کافه قریه دار میرزاجان پشت به درخت آنچه می‌ایستاد، و هر آنچه را که شب از رادیو شنیده بود با صدای بلند برای مردم تکرار میکرد و میگفت: اخبار میکنم. انجنیر گل محمد اسرار همیشه در سر خط اخبار قاری بود.

وقتی که خبر میشد که معاش کارمندان لیسه رحمت آمده است و فلان روز توضیح میشود، قاری پیش از ساعت هشت صبح در اداره لیسه حضور داشت. از هر فرد از کارمندان لیسه پول اخبار را میگرفت. یاد آن زمانها به خیر باد که همه مردم نسبت به یک دیگر صمیمی بودند.

بقله

بقله مردی میانه قد و کمی به ظاهر نحیف ولی نسبتاً آراسته، از بام تا شام در یک دکان که سقف آن با نی پوشیده بود و فرش آن هم به غیر از یک وجب خاک چیز دیگری نبود می نشست و ناس/نصوار می فروخت. درآمد بقله ازین مدرک شاید کمتر از بیست افغانی در روز بود؛ اما او با عشق و علاقه این کار را میکرد. همه روزه ساعت هفت بامداد دکانش را باز میکرد، وحوالی ساعت چهار بعداز ظهر هنگامیکه آخرین فرد مکتب مرحوم عبدالعزیزاکبری لیسه را ترک میکرد، بقله به تعقیب او دکانش را می بست و روانه خانه میشد. بقله زمستان و تابستان در چهار فصل سال همان دستار سفید تمیز بر سر داشت، در مواقع سرما یک چکمن دست دوز نیز می پوشید که تن نحیفش را از سرما محافظت کند. کسی نهار خوردن (غذای چاشت) بقله را ندیده بود. گاهی شوخی میکردند غذاخوردن بقله مثل دیدن نشخوار اسپ است. اگر کسی نشخوار کردن اسپ را ببیند پادشاه میشود .

او گاهی به مکتب بچه ها توت و به بزرگسالان نصوار در بدل غله قرض میداد و در وخت تیرماه میرفت آن (غله) را جمع میکرد. از همین طریق امرار معاش میکرد. دستش به سوی کسی دراز نبود با همان کار و کاسبی چرخ زندگی را می چرخاند. کسی هم او را ازیت نمی کرد، چون خودش مرد بی آزار بود .

در دکانی که بقله مشغول کار و کاسبی خودش بود اجاره پولی پرداخت نمیکرد. دکان مال یکی از افراد مخیر قریه ده مرغان بنام قریه دار میرزاجان بود. میرزاجان هم زیاد مال و ملک داشت، در بازار کوچک آنوقت شغنان چندین باب دکان یک کافه (کافی) و یک باب سرای داشت .

پهلوان یوسف بیک

یوسف بیک معروف به پهلوان مرد قوی هیکل با چشمان آبی مایل به سبز، سیمای درشت مردانه و موی بور، با قد بلند کاجی و بازوان قوی، خوش طبع و در عین حال مهربان و شجاع و سخاوتمند و با ناموس بود. در یک کلام تمام اوصاف یک انسان خوب در پهلوان دیده میشود. وی برادر کهنتر حاجی چقان بود. وی زینت آرای محافل نوروزی در شغنان بود. خود مرد سوارکار و هم کشتی گیر خوب بود. چه در رقابت کشتی و چه در رقابتهای بزکشی او یکی از حکمان قابل قبول برای همه بود. چون در میدان مردانه وار و عادلانه قضاوت میکرد. هیچ کس در قضاوت عادلانه او تردید نداشت.

از عدالت و قضاوت که بگذریم بر میگردیم به شجاعت پهلوان. در سالهای قبل ازین تحولات اخیر و جنگهای داخلی تاجران شغنان مواشی (گوسفند و بز) را برای فروختن به کابل میبردند و برای قصابان آنجا بفروش میرساندند و با پول بدست آمده ازین مدرک مایحتاج و مواد مورد ضرورت مردم را وارد میکردند. پهلوان یوسف بیک هم کاری تجارت میکرد. تمام تاجران شغنان مایل بودند که با پهلوان همراه شوند، هرگاه دزدان در مسیر راه بر گله داران حمله کنند پهلوان با متانت به تنهایی مثل ده مرد مقاومت میکند. همین طور هم بود. گله مالداران هیچگاه مورد دستبرد رهنان قرار نگرفت. هرچند در آنوقت راهها مصئون بودند ولی در شمالی همانوقت نیز اتفاقات زیاد از رهنی رخ داده بودند.

پهلوان را در سخاوت و مهمان نوازی حاتم طایی میگفتند. هر باریکه در زمستان به فیض آباد میرفت در سرای خانه های شغنان تا فیض آباد به هیچ یک از همراهان اجازه نمیداد که پول جای و چای و نان پرداخت کنند، او از جیب خود پول همه را پرداخت میکرد. سخاوت بی حد و مرز مفلسی را بار می آورد. در میان سالی پهلوان گرنامه مفس شغنان مفس شده بود ولی همت والا و بلندش درخشندگی خود را نباخته بود.

پهلوان مرد با ناموس بود، از ناموس هموطنانش در تمام حالات جانانه دفاع میکرد. سال ۱۳۵۵ خورشیدی علاقه دار شغنان زنی را از شوهرش جدا کرد یا اینکه زن طلاق گرفت درست نمیدانم. نبض کلام در جای می تپد که بنام ناموس یاد میشود. یک مرد با ناموس چگونه در مقابل بی عدالتی مقاومت میکند. علاقه دار زن را به عقد برادرش می آورد. داستان توسط امیربیک وفایی بگوش پهلوان میرسد. به گوش علاقه دار میرسانند که پهلوان یوسف بیک تصمیم گرفته که زن را از برادر علاقه دار بگیرد چون در ازدواج رضایت زن گرفته نشده. علاقه دار تصمیم میگیرد که برادر را با زنش توسط هواپیما به فیض آباد روان کند. پهلوان همراه با معلم وفایی خود را به فرودگاه (دشت خوست) میرسانند. قرار است که هواپیما پرواز کند برادر علاقه دار هم در میان مسافران دیده میشود. پهلوان و معلم وفایی در مقابل علاقه دار (رئیس منطقه) و برادرش ایستاد شده میگفتند که اجازه بردن زن را نمیدهند. علاقه دار در اول میخواست از مقام دولتی استفاده کند و مانع شود دید که نشد، کمال نرمش را اختیار نمود، با آنها توانست که آنها را از عزمشان منصرف سازد. بالاخره داستان با مداخله پیلوت پایان یافت. پیلوت به علاقه دار قطعا جواب منفی داد که حاضر نیست مسافر را در حالیکه اهالی اجازه نمیدهند اجازه سوار شدن به هواپیما بدهد. زن را از نزد علاقه دار و برادرش گرفتند و برادر رئیس منطقه به تنهایی با دنیای خجالت سوار هواپیما شد.

پایان عمر قهرمانان همواره همراه با تراژدی پایان می یابد. قهرمان عزیز دیار ما نیز با سرنوشت شبیه سایر قهرمانان در غربت با دنیایی از ناگفته و هزاران آرزو در گذشت. پهلوان در سنین میانه آهنگ مسافرت کرد، برخی میگفتند قصد سفر حج داشت میخواست مثل برادرش چقان حاجی شود و برخی مسئله را ساده تر میخواندند فقط میخواست برود هرات پسرش نوروز بیک (بعدا شهید شد) را ببیند. هرچه که در دل داشت خدا میدانست شخص خودش عازم هرات شد و در همانجا در غربت داعی اجل را لبیک گفت و به ابدیت پیوست. یادش گرامی باد.

ادامه دارد.....

از دوستان تقاضا میشود در تکمیل این یادداشت ها یاری خود را دریغ نه نموده ممنون سازند.